

دست چپش بیفتاد، آنگاه مرد کلبی به او پرداخت و چندان ضربتش زد که جان داد.  
مرد کلبی که هر دورا کشته بود بیامد و رجزی به این مضمون می خواند:

«اگر نمی شناسیدم من فرزند کلبم

«و نسب از تیرهٔ علیم دارم

«مردی زهره دارم و عصب دار

«و هنگام حادثه سست نیستم

«ام وهب! تعهد می کنم که در ضربت زدن

«از آنها پیشدستی کنم

«و ضربتم، ضربت جوان مؤمن باشد.»

گوید: ام وهب زن وی چماقی برگرفت و سوی شوهر خویش رفت و می گفت:

«پدر و مادرم بفدایت! از پاکان، از باقیماندگان محمد دفاع کن.»

گوید: عبدالله سوی وی آمد که او را پیش زنان ببرد و زن جامهٔ وی را گرفته

بود می کشید و می گفت: «نمی گذارم تا باید من هم با تو بمیرم.»

گوید: حسین آن زن را ندا داد و گفت: «خدا شما خاندان را پاداش نیک دهد،

ای زن خدایت رحمت آرد، پیش زنان باز گرد و با آنها بنشین که بر زنان پیکار نیست.»

وام وهب پیش زنان باز گشت.

گوید: عمر و بن حجاج که بر پهلوی راست قوم بود به پهلوی راست حمله آورد

و چون نزدیک حسین رسید در مقابل وی زانو زدند و نیزه ها را به طرف آنها دراز کردند

و اسبان در مقابل نیزه ها پیشرفت نتوانست و راه بازگشت گرفت که آنها را تیر باران

کردند، چند کس را بکشتند و چند کس دیگر را زخم دار کردند.

ابو جعفر، حسین، گوید: یکی از بنی تمیم به نام عبدالله پسر حوزة بیامد و

روبه روی حسین به ایستاد و گفت: «ای حسین، ای حسین.»

گفت: «چه می خواهی؟»

گفت: «خبردار که سوی جهنم می روی»

گفت: «هرگز، سوی پروردگار رحیم و توبه پذیر و درخور اطاعت می روم.»

آنگاه گفت: «این کیست؟»

بارانش گفتند: «ابن حوزه»

گفت: «پروردگارا او را به حوزه آتش ببر.»

گوید: اسبش او را به طرف جویی برد که در آن افتاد و پایش در رکاب بماند

و سرش به زمین افتاد و اسب روان بود و او را می برد و سرش به سنگها و درختها می خورد تا جان بداد.

به گفته سویدبن حیه اسب عبدالله بن حوزه بیفتاد و پای چپش در رکاب ماند

و پای راست بیرون ماند و جدا شد و اسب تا سخت آورد و سرش را به سنگها و تنه درختها می زد تا جان داد.

مسروق بن وائل حضرمی گوید: من جزو نخستین سوارانسی بودم که سوی

حسین روان شدند، با خودم گفتم: «جزو جلو تریها بروم شاید سر حسین را به دست آرم و به سبب آن به نزد ابن زیاد منزلتی بیابم»

گوید: چون پیش حسین رسیدیم، یکی از جماعت به نام ابن حوزه پیش رفت

و گفت: «حسین میان شماست؟»

گوید: حسین خاموش ماند و ابن حوزه بار دوم این سخن را گفت، حسین

همچنان خاموش ماند و چون بار سوم بگفت، گفت: «به او بگوئید: بله، این حسین است چه می خواهی؟»

گفت: «ای حسین، خبردار که سوی جهنم می روی.»

گفت: هرگز، سوی پروردگار رحیم و توبه پذیر و درخور اطاعت می روم.»

آنگاه گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «ابن حوزه»

گوید: پس حسین دودست برداشت چنانکہ سفیدی زیر بغل اورا از بالای جامہ بدیدیم، آنگاہ گفت: «خدا یا اورا بہ حوزہٴ جہنم بر»  
 گوید: این حوزہ خشمگین شد و خواست کہ اسب سوی وی تازد اما میانوی و حسین نہری بود.

گوید: پای وی در رکاب بود و اسب با وی برجست کہ از آن بیفتاد.  
 گوید: پای و ساق و ران وی جدا شد و نیم دیگرش در رکاب بود.  
 راوی گوید: مسروق بازگشت و سپاہ را پشت سر نهاد.  
 گوید: از اوسب پرسیدم گفت: «از این خاندان چیزی دیدم کہ ہرگز با آنها جنگ نمی کنم.»

گوید: «آنگاہ جنگ در گرفت.»  
 عفیف بن زہیر کہ ہنگام کشتہ شدن حسین حضور داشته بود گوید: یزید بن معقل از مردم بنی عمیر و وابستہٴ بنی سلیمہ عبدالقیس بیامد و گفت: «ای بریر پسر حضیر می بینی کہ خدا با توجہ کرد؟»

بریر گفت: «بہ خدا با من ہمہ نیکی کرد و با تو بدی کرد.»  
 گفت: «دروغ گفتمی، پیش از این دروغگو نبودی، یاد داری کہ در محلہٴ بنی لوزان ہمراہ تو بودم و می گفتمی کہ عثمان بن عفان با خویشان بد کرد و معاویہ ابن ابی سفیان گمراہ و گمراہ کننده است و پیشوای ہدایت و حق، علی بن ابی طالب است؟»

بریر گفت: «شہادت می دہم کہ عقیدہ و گفتار من اینست.»  
 یزید بن معقل گفت: «من نیز شہادت می دہم کہ تو از جملہ گمراہانی.»  
 بریر بن حضیر بدو گفت: «ہی خواہی با ہمدیگر دعا کنیم و از خدا بخواہیم کہ دروغگو را لعنت کند و خطا کار را بکشد، آنگاہ بیایم و با تو ہماوردی کنیم.»  
 گوید: پس بیامدند و دست سوی خدا برداشتند و از او خواستند کہ دروغگو

را لعنت کند و آنکه حق دارد خطا کار را بکشد. آنگاه به مقابله همدیگر رفتند و هر کدامشان ضربتی به دیگری زد. یزید بن معقل ضربتی سبک به بربر بن حضیر زد که زبانی به او نزد، بربر بن حضیر ضربتی به او زد که زره سر را شکافت و به مغز رسید و از پای در آمد چنانکه گفتی از بلندی افتاده بود.

گوید: شمشیر ابن حضیر در سروی به جا مانده بود، گویی می بینمش که شمشیر را تکان می داد و از سر او بیرون می کشید.

گوید: رضی بن منقذ عبدی به بربر حمله برد و در گردن وی آویخت و مدتی کشاکش کردند، عاقبت بربر بر سینه وی نشست و رضی گفت: «اهل جنگ و دفاع کجا شدند؟»

گوید: کعب بن جابر بن عمرو ازدی خواست سوی او حمله برد، بدو گفته ام: «این بربر بن حضیر قاری است که در مسجد به ما قرآن می آموخت.»

گوید: پس با نیزه حمله برد و آنرا در پشت بربر جا داد و چون سوزش نیزه را دریافت بر او جست و چهره اش را گاز گرفت و یک طرف بینی اش را کند. کعب بن جابر ضربت زد تا او را بینداخت و سر نیزه را به پشت او فرو برده بود آنگاه پیش رفت و چندانش با شمشیر بزد که جان داد.

عقیف گوید: گویی مرد عبدی از پای در آمده را می بینم که از جای برخاست و خاک از قبای خویش می تکانید و می گفت: «ای برادر ازدی خدمتی به من کردی که هرگز آنرا فراموش نمی کنم.»

راوی گوید: «گفتم: این را دیدی؟»

گفت: «آری، چشم دیدم گوشم شنید.»

گوید: وقتی کعب بن جابر بازگشت زنش با خواهرش نوار دختر جابر بدو گفت: «با دشمنان پسر فاطمه کمک کردی و سرور قاریان را کشتی، کاری فجیع کردی، به خدا هرگز یک کلمه با تو سخن نمی کنم.»

عبدالرحمان بن جندب گوید: در ایام امارت مصعب شنیدم که کعب بن جابر می گفت: «پروردگارا ما تکلیف خویش را انجام دادیم، ما را به صف خیانتکاران مبر.»

گوید: پدرم گفت راست می گویی، تکلیف خویش را به سر بردی اما برای خویشتن بد اندوختی.

گفت: «ابدا برای خود بدنیندوختم، نیکی اندوختم.»

گوید: عمرو بن قرظله انصاری بیامد و پیش روی حسین بجنگید و رجز خواند تا کشته شد.

ثابت بن همیره گوید: وقتی عمرو بن قرظله بن کعب کشته شد، علی برادرش که همراه عمر بن سعد بود بانگ زد: «ای حسین، ای دروغگو پسر دروغگو، برادرم را گمراه کردی و فریب دادی تا به کشتنش دادی.»

حسین گفت: «خدا برادرت را گمراه نکرد بلکه برادرت را هدایت کرد و ترا گمراه کرد.»

گفت: «خدایم بکشد اگر ترا نکشم یا پیش روی تو کشته شوم.»

گوید: پس سوی حسین حمله برد، نافع بن هلال مرادی راه بر او بگرفت و ضربتی زد که از پای درآمد، یارانش او را ببرند و بعدها مداوایش کردند که بهی یافت.

ابوزهریر عبسی گوید: وقتی حر بن یزید به حسین پیوست یکی از بنی تمیم به نام یزید پسر سفیان گفت: «به خدا اگر حر را وقتی که می رفت دیده بودم با نیزه دنبالش می کردم.»

گوید: در آن اثنا که کسان به جنگ بودند و جولان می دادند و حر به جماعت حمله آورده بود و گوش و ابروی اسبش زخم دار بود و خون از آن روان بود، حصین بن تمیم (وی سالار نگهبانان بود و عبیدالله او را به مقابله حسین فرستاده بود که همراه

عمر بن سعد بود و بجز نگهبانان سالاری سوارانی را که اسبشان نیز زره داشت به اوداده بود) به زید بن سفیان گفت: «این حربن یزید است که آرزوی هماوردی وی داشتی.»

گفت: «خوب» و سوی او رفت و گفت: «ای حر، هماوردی می کنی؟»  
گفت: «بله» و بدو پرداخت.

گوید: از حصین بن تمیم شنیدم که می گفت: «بخدا با حر هماوردی کردم، گویی جانش در کفش بود.» وقتی روبه روشدند، حر مهلتش نداد و خونش بریخت.

یحیی بن هانی گوید: نافع بن هلال پیکار می کرد و می گفت: «من جملیم، من بر دین علیم.»

گوید: مردی به نام مزاحم پسر حریث سوی وی آمد و گفت: «من بردین عثمانم.»

گفت: «بردین شیطانی» و بدو حمله برد و خونش بریخت.

گوید: عمرو بن حجاج بانگ بر آورد که ای احمقان می دانید با کیه جنگ دارید؟ با یکه سواران شهر که گروهی جانبازند. هیچکس از شما با آنها هماوردی نکند، آنها کمند و چندان دوام نخواهند کرد. به خدا اگر با سنگ بسزیدشان می کشیدشان.

عمر بن سعد گفت: «راست گفתי، رای درست همین است» و کس سوی قوم فرستاد و تا کید کرد که هیچکس از شما همورد یکی از آنها نشود.

زبیدی گوید: عمرو بن حجاج را شنیدم که وقتی نزدیک باران حسین رسیده بود می گفت: «ای مردم کوفه به اطاعت و جماعت خویش پای بند باشید و در کشتن کسی که از دین بگشته و خلاف پیشوا کرده تردید میارید.»

حسین بدو گفت: «ای عمرو پسر حجاج، کسان را برضد من تحریک می کنی؟»

ما از دین بگشته ایم و شما استوار مانده اید! به خدا اگر جانتان را بگیرند و بر اعمال خویش بمیرید خواهید دانست که کدامیک از ما از دین بگشته و کدامان در خور این است که به آتش بسوزد.»

گوید: پس از آن عمرو بن حجاج با پهلوی راست عمر بن سعد از جانب فرات سوی حسین حمله آورد و مدتی جنگ کرد و نخستین کس از یاران حسین، مسلم بن عوسجه، از پای درآمد.

گوید: آنگاه عمر بن حجاج و یارانش برفتند و غبار برفت و مسلم را دیدند که به زمین افتاده بود. حسین سوی وی رفت، هنوز رمقی داشت و بدو گفت: «ای مسلم پسر عوسجه پروردگارت رحمت کند. بعضی از ایشان تعهد خویش را به سر برده و شهادت یافته و بعضی از ایشان منتظرند و به هیچوجه تغییری نیافته اند!»

حبیب بن مظاهر نیز بدو نزدیک شد و گفت: «ای مسلم مرگ تو بر من گران است ترا مژده بهشت.»

گوید: مسلم با صدای نارسا بدو گفت: «خدایت مژده خیر دهد.»

حبیب بن مظاهر گفت: «اگر نبود که می دانم که از پی توام و همین دم به تو می رسم دوست داشتم هر چه را می خواهی به من وصیت کنی تا به انجام آن پردازم به سبب آنکه دینداری و خویشاوند.»

گفت: «خدایت رحمت کند، وصیت من همین است (و با دست به حسین اشاره کرد) که پیش روی او بمیری.»

گفت: «به پروردگار کعبه چنین می گفتم.»

گوید: چیزی نگذشت که در دست آنها برسد و کنیزی که داشت بانگ زد: «وای ابن عوسجه ام، وای سرورم.»

گوید: یاران عمرو بن حجاج همدیگر را بانگ زدند که مسلم بن عوسجه

اسدی را کشته‌ایم. شبث به کسانی از یاران خویش که اطراف وی بودند گفت: «مادرانتان عزادارتان شود. کسانتان را به دست خودتان می‌کشید و خودتان را به خاطر دیگران ذلیل می‌کنید، از اینکه کسی چون مسلم بن عوسجه کشته شده خرسندی می‌کنید، قسم به آنکس که به اسلام وی آمده‌ام وی را با مسلمانان در بسیار جاهای معتبر دیده‌ام، وی را در سلق آذربيجان دیدم که پیش از آنکه سپاه مسلمانان برسند شش کس از مشرکان را بکشت، کسی همانند وی از شما کشته می‌شود و خرسندی می‌کنید!»

گوید: مسلم بن عوسجه به دست مسلم بن عبدالله ضبابی و عبدالرحمان بن ابی خشکاره بجلی کشته شده بود.

گوید: شمر بن ذی الجوشن با پهلوی چپ، به پهلوی چپ حمله برد که در مقابل وی استوار ماندند و او و یارانش را نیزه زدند. به حسین و یارانش از هر سوی حمله شد، کلبی نیز کشته شد. وی از پس دو کس اول، دو کس دیگر را نیز کشته بود، سخت جنگیده بود، هانی بن ثابت حضرمی و بکیر بن حی تمیمی بدو حمله بردند و خونش را بریختند و این کشته‌دوم از یاران حسین بود.

گوید: یاران حسین سخت بجنگیدند، سوارانشان حمله آغاز کردند. همگی سی و دو سوار بودند و از هر طرف که به سپاه کوفه حمله می‌بردند آنرا عقب می‌زدند.

و چون عزرة بن قیس که سالار سواران اهل کوفه بود دید که سواران وی از هر سوی عقب می‌روند عبدالرحمان بن حصن را پیش عمر بن سعد فرستاد و گفت: «مگر نمی‌بینی سواران من در اول روز از این گروه اندک چه می‌کشند، پیادگان و تیراندازان را به مقابله آنها فرست.»

گوید: عمر به شبث بن ربیع گفت: «به مقابله آنها نمی‌روی؟»

شبث گفت: «سبحان الله می‌خواهی پییر مضر و همه مردم شهر را با تیراندازان



بفرستی؟ کسی را جز من نیافتی کہ برای این کار بفرستی؟»

گوید: پیوستہ می دیدند کہ شبث پیکار حسین را خوش ندارد.

گوید: ابوزہیر عبسی می گفت: «در ایام امارت مصعب شنیدم کہ شبث می گفت: خدا ہرگز بہ مردم این شہر نیکی نمی دہد و بہ راہ رشادشان نمی بسرد. حیرت نمی کنید کہ ما ہمراہ علی بن ابی طالب و پس از او ہمراہ پسرش مدت پنج سال با خاندان ابوسفیان جنگیدیم آنگاہ سوی پسرش تاختیم کہ بہترین مردم روی زمین بود و ہمراہ خاندان معاویہ و پسر سمیۃ روسپی با وی جنگیدیم، ضلالتی بود و چہ ضلالتی.

گوید: عمر بن سعد، حصین بن تمیم را پیش خواند و سوارانی را کہ اسبانشان زرہ داشت با پانصد تیر انداز با وی فرستاد کہ بیامدند و چون نزدیک حسین و یاران وی رسیدند تیر باران شان کردند و چیزی نگذشت کہ اسبان شان را پی کردند و ہمگی پیادہ ماندند.

ایوب بن مشرح حیوانی می گفت: «بہ خدا من اسب حر را کشتم، تیری بہ شکمش زد، اسب بلرزید و بہ خود پیچید و بیفتاد، حر از آن پایین جست، گویی شیری بود و شمشیر بہ دست داشت. بہ خدا ہیچکس را ندیدم کہ بہتر از او ضربت قاطع بزند.»

گوید: پیران قبیلہ بدو گفتند: «تو اورا کشتی؟»

گفت: «نہ بہ خدا من نکشتمش، دیگری اورا کشت، دلم نمی خواہد کہ اورا کشتہ بودم.»

ابو الوداک بدو گفت: «برای چہ؟»

گفت: «وی چنانکہ گویند از پارسایان بود، بہ خدا اگر این گناہ بودہ اینکہ باگناہ زخم زدن و حضور در نبرد بہ پیشگاہ خدا روم بہتر از این است کہ باگناہ کشتن یکی از آنها رفتہ باشم.»

ابوالوداك بدو گفت: «چنان می بینم که با گناه کشتن همگیشان به پیشگاه خدا می روی، وقتی توبه این تیرزدهای و اسب آن یکی را از پای انداخته ای و دیگری را به تیرزدهای، در نبردگاه حضور داشته ای، به آنها حمله کرده ای، یاران خویش را ترغیب کرده ای، دشمن آنها را افزوده ای، به توحمله کرده اند و نخواسته ای فرار کنی یکی دیگر از یاران تو نیز چنین کرده و دیگری و دیگری، چنین بوده، و یارانوی کشته می شده اند، همگیتان در خونشان شریکید.»

گفت: «ای ابوالوداك تو ما را از رحمت خدای نومید می کنی اگر به روز رستاخیز کار حساب ما با تو بود خدایت نبخشد اگر ما را ببخشی.»

گفت: «همین است که با تو گفتم.»

گوید: تا نیمروز سخت ترین جنگی را که خدا آفریده بود با آنها کردند و چنان بود که نمی توانستند جز از يك سوی به آنها حمله کنند که خیمه ها فراهم بود و راست و چپ به هم پیوسته بود.

گوید: و چون عمر بن سعد چنین دید کسانی را فرستاد که خیمه ها را از پای در آرند که آنها را در میان گیرند. یاران حسین سه و چهار میان خیمه ها می رفتند و به هر که خیمه را از پای در می آورد و غارت می کرد حمله می بردند و می کشتند و از نزدیک تیر می زدند و از پای می انداختند. در این وقت عمر بن سعد گفت خیمه ها را آتش بزنند و وارد آن شوند و از پای بپندازند.

گوید: آتش بیاوردند و سوزانیدن آغاز کردند.

حسین گفت: «بگذارید بسوزانند که چون آتش در آن افتاد نمی توانند از آنجا به شمدست یابند.» و چنین شد و نمی توانستند جز از يك سوی با آنها جنگ کنند.

گوید: زن آن مرد کلبی برون شد و به طرف شوهر خویش رفت و بر سر وی بنشست و خاك از آن پاك می کرد و می گفت: «بهشت ترا خوش باد.»

گوید: شمر بن ذی الجوشن، به غلامی رستم نام گفت: «سرش را با چماق بزن» و رستم سراورا بزد و بشکست و در جا بمرد.

گوید: شمر بن ذی الجوشن حملہ برد و نیزہ در خیمہ حسین فروبرد و بانگ زد: «آتش بیارید تا این خیمہ را بر سر ساکنانش آتش بزنم.»

گوید: زنان فریاد زدند و از خیمہ برون شدند.

گوید: حسین بدو بانگ زد: «ای پسر ذی الجوشن! تو آتش می خواهی کہ خانہ مرا بر سر کسانم آتش بزنی، خدا ترا بہ آتش بسوزاند.»

حمید بن مسلم گوید: بہ شمر بن ذی الجوشن گفتم: «سبحان اللہ این کار شایستہ تو نیست، می خواهی دو چیز را بر خویشتن بار کنی، مانند خدای عذاب کنی و فرزندان و زنان را بکشی، بہ خدا همان کشتن مردان، امیر ترا خشنود می کند.»

گوید: گفت: «تو کیستی؟»

گفتم: «بہ خدا نمی گویمت کیستم.»

گوید: بہ خدا بیم داشتم کہ اگر بشناسدم بہ نزد حکومت زیانم زند.

گوید: یکی کہ شمر نسبت بہ وی مطیع تر از من بود، یعنی شیبث بن ربیع، بیامد و گفت: «سخنی بدتر از سخن تو شنیدہ ام و رفتاری زشت تر از رفتار تو ندیدہ ام، ترسانندہ زنان شدہ ای؟»

گوید: شہادت می دہم کہ شمر مندمہ شد و می خواست باز گردد کہ زہیر بن قین با گروہی از یاران خویش کہ دہ کس بودند حملہ برد و بہ شمر و یارانیش تاخت و آنها را از خیمہ ہا عقب راند کہ از آنجا دور شدند. ابو عزہ ضبابی را کہ از یاران شمر بود از پای در آوردند و خویشش بریختند.

گوید: جماعت بہ آنها حملہ بردند و و برایشان فزونی گرفتند، و پیوستہ از یاران حسین کشتہ می شد و چون یک کس یا دو کس از آنها کشتہ می شد نمودار بود، اما آن گروہ بسیار بودند و ہر چہ از آنها کشتہ می شد نمود نمی کرد.

گوید: و چون ابو ثمامه عمرو بن عبدالله صایدی این را بدید به حسین گفت: «ای ابو عبدالله، جانم به فدایت می بینم که این گروه به تو نزدیک شده اند، نه، به خدا کشته نمی شوی تا پیش روی تو کشته شوم ان شاء الله، اما دوست دارم وقتی به پیشگاه پروردگار می روم این نماز را که وقت آن رسیده کرده باشم.»

گوید: حسین سر برداشت و گفت: «نماز را به یاد آوردی، خدایت جزو نماز کنان و ذکر گویان بدارد، بله، اینک وقت نماز است.»

آنگاه گفت: «از آنها بخواد دست از ما بدارند تا نماز کنیم.»

حصین بن تمیم گفت: «نمازتان قبول نمی شود.»

حبیب بن مظاهر گفت: «قبول نمی شود؟ می گویی نماز از خاندان پیمبر خدا قبول نمی شود، اما از تو قبول می شود، ای خرا!»

گوید: حصین بن تمیم حمله آورد و حبیب بن مظاهر به مقابله وی رفت و چهره اسب وی را با شمشیر بزد که روی پا بلند شد و سوار از آن بیفتاد و یارانش او را ببرند و نجات دادند.

گوید: حبیب شعری می خواند به این مضمون:

«ای کسانی که به نسب و ریشه

از همه مردم بدترید

«قسم یاد می کنم که اگر به شمار شما بودیم

«یا نصف شما بودیم

«گروه گروه فراری می شدید.»

گوید: و همو آن روز شعری می خواند به این مضمون:

«من حبیبم و پدرم مظاهر است

«یکه سوار عرصه نبرد و جنگ فروزان

«شمار شما بیشتر است

«اما ما وفادارترینم و صبورتر

» با حجت بر تو و حق آشکارتر

» از شما پرهیز کارترینم، با دستاویز قوی تر.»

وی جنگی سخت کرد، آنگاه یکی از بنی تمیم بدو حمله برد که با شمشیر به سرش زد و خونش بریخت، نام وی بدیل بن صریم بود از بنی عقیان. آنگاه یکی دیگر از مردم بنی تمیم بدو حمله آورد و با نیزه بزد که بیفتاد، خواست برخیزد، حصین ابن تمیم با شمشیر بروی زد که بیفتاد، مرد تمیمی پیاده شد و سرش را بیرید.

گوید: حصین بدو گفت: «من در کار کشتن وی همدست تو بودم.»

آن دیگری گفت: «به خدا کسی جز من او را نکشت.»

حصین گفت: «سر را به من بده که به گردن اسبم بیاویزم که مردم ببینند و بدانند که در کشتن وی همدست بوده‌ام، سپس آن را بگیر و پیش عبیدالله بن زیاد ببر که مرا به آنچه بابت کشتن وی به تو می‌دهند حاجت نیست.»

گوید: اما مرد تمیمی نپذیرفت، ولی قومشان به همین گونه صلحشان دادند که سر حبیب بن مظاهر را به حصین داد که آن را به گردن اسب خویش آویخت و در اردوگاه بگردانید، سپس بدوباز داد و چون به کوفه رسید آن دیگری سر حبیب را بگرفت و به سینه اسب خویش آویخت و سوی ابن زیاد رفت که در قصر بود.

گوید: قاسم پسر حبیب که در آن وقت نزدیک بلوغ بود وی را بدید و با سوار برفت و از او جدا نشد، وقتی به درون قصر می‌شد با وی به درون می‌شد و چون برون می‌شد با وی برون می‌شد که تمیمی از او بدگمان شد و گفت: «پسر کم، چکار داری که مرا دنبال می‌کنی؟»

گفت: «چیزی نیست.»

گفت: «چرا پسر کم به من بگو.»

گفت: «این سر که همراه تو است سر پدر من است آنرا به من می‌دهی که به

خاك كنم؟»

گفت: «پسر کم، امیر رضا نمی دهد که آنرا به خاك کنند. من می خواهم امیر به سبب کشتن وی مرا پاداش نیک دهد.»

پسر بدو گفت: «اما خدایت بر این کار پاداش بسیار بد می دهد. به خدا اورا که بهتر از تو بود کشته ای.» و بگریست.

گوید: پسر بماند و وقتی بالغ شد هدفی جز دنبال کردن قاتل پدر نداشت مگر فرصتی به دست آورد و او را به انتقام پدر بکشد.

گوید: به روزگار مصعب بن زبیر که در باجمیرا به جنگ بود، پسر وارد اردوگاه مصعب شد و قاتل پدر را دید که در خیمه خویش بود و همچنان به دنبال وی و انتظار فرصت برفت و بیامد و نیمروزی که به خواب بود بر او در آمد و با شمشیر چندانش بزد که جان داد.

محمد بن قیس گوید: وقتی حبیب بن مظاهر کشته شد حسین در خود شکست و گفت: «خودم را و محافظ یارانم را پیش خدا ذخیره می نهم.»

گوید: حر رجز می خواند که شعری به این مضمون بود:

«قسم یاد کردم که کشته نشوم

«تا کسان بکشم

«و وقتی کشته می شوم

«در حال پیشروی باشم

«با شمشیر ضربت قاطعشان می زنم

«نه از آنها باز می مانم و نه عقب می روم.»

و هم اورجزی به این مضمون می خواند:

«به دفاع از بهترین کسی

«که در منی و خیف جای گرفته

«آنها را با شمشیر می زنم.»

گوید: حر و زہیر بن قین جنگی سخت کردند و چون یکیشان حملہ می برد و فرومی ماند دیگری حملہ می برد و او را نجات می داد، مدتی چنین بودند؛ عاقبت پیادگان بہ حر حملہ بردند کہ کشتہ شد.

گوید: ابو ثمامہ صایدی پسر عموی خویش را کہ دشمن وی بود بکشت. گوید: پس از آن نماز ظہر کردند، حسین با آنها نماز خوف کرد. بعد از ظہر بجنگیدند و جنگ سخت شد و پیش حسین رسید. حنفی پیش روی وی آمد و هدف دشمن شد کہ از راست و چپ او را بہ تیر می زدند و او همچنان ایستادہ بود و چندان تیر زدند کہ از پای در آمد.

گوید: زہیر بن قین سخت می جنگید و می گفت:

«من زہیرم پسر قین

» کہ دشمن را با شمشیر از حسین می رانم.»

گوید: ہم اودست بہ شانہ حسین می زد و می گفت:

«پیش برو کہ ہدایت یافتہ ای و ہدایتگر

» امروز با جدت پیمبر دیدار می کنی

» و با حسن و علی مرتضی

» و صاحب دو بال، جوان دلیر

» و شیر خدای شہید جاوید»

گوید: کشیر بن عبد اللہ شعبی و مہاجر بن اوس بدو حملہ بردند و خونش

بر یختند.

گوید: نافع بن ہلال جملی نام خویش را بہ پیکان تیرہایش نوشتہ بود و

تیرہا را کہ زہر آگین بود می انداخت و می گفت:

«من جملیم کہ پیرو دین علیم»

گوید: دوازده کس از یاران عمر بن سعد را کشت، جز آنها که زخم‌دارشان کرد.

گوید: چندان ضربت خورد که دوبازویش بشکست و اسیر شد.

گوید: شمر بن ذی الجوشن اورا گرفت و یارانش اورا سوی عمر بن سعد کشیدند که بدو گفت: «ای تو، ای نافع چه چیز وادارات کرد که با خودت چنین کنی؟»

گفت: «پروردگرم می‌داند که چه می‌خواستم.»

گوید: خون بر ریشش روان بود و می‌گفت: «به خدا دوازده کس از شما را کشتم بجز آنها که زخم‌دارشان کردم و خویشتن را از این تلاش ملامت نمی‌کنم. اگر ساق و بازو داشتم اسیرم نمی‌کردید.»

شمر به عمر گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد اورا بکش.»

گفت: «تو اورا آورده‌ای اگر می‌خواهی خونسش بریز.»

گوید: شمر شمشیر خویش را کشید و نافع بدو گفت: «به خدا اگر از مسلمانان بودی چنین بی‌بالک نبودى که با خون ما به پیشگاه خدای روی. حمد خدای که مرگ ما را به دست بدترین مخلوق نهاد.»

گوید: پس شمر اورا بکشت.

گوید: پس از آن شمر بیامد و حمله برد و رجزی به این مضمون می‌خواند:

«باز کنید دشمنان، خدا، راه شمر را باز کنید

«که شمشیر می‌زند و فرار نمی‌کند.»

گوید: و چون یاران حسین دیدند که آنها بسیار شده‌اند و نمی‌توانند از

خودشان و از حسین دفاع کنند به هم چشمی برخاستند که پیش روی او کشته شوند.

عبدالله و عبدالرحمان پسران عزره، هردوان غفاری، بیامدند و گفتند: «ای ابو عبدالله



سلام بر توباد، دشمن در میانمان گرفته می‌خواهیم پیش روی تو کشته شویم، محافظ تو باشیم و از تو دفاع کنیم.»

گفت: «خوش آمدید، نزدیک شوید.»

گوید: «پس به وی نزدیک شدند و در نزدیکی او می‌جنگیدند و رجزی بدین مضمون می‌خواندند:

«بنی غفار به حق دانند

«و مردم حندق و نیز بنی نزار

«که ما با شمشیر بران

«به گروه بدکاران ضربت می‌زنیم

«ای قوم! با شمشیر و نیزه

«از ابنای آزادگان دفاع کنید.»

گوید: دو جوان جابری، سیف بن حارث بن سریع و مالک بن عبد بن سریع که عموزاده بودند و پسران یک مادر، پیش حسین آمدند و گریه کنان نزدیک وی شدند.

حسین به آنها گفت: «برادر زادگان برای چه می‌گریید؟ امیدوارم به همین زودی خوشدل شوید.»

گفتند: «خدایمان به فدایت کند، به خدا بر خویشتن نمی‌گرییم، بر تو می‌گرییم که می‌بینیم در میانت گرفته‌اند و توان دفاع از تو نداریم.»

گفت: «برادر زادگان، خدایتان در این غم و پشتیبانی که به جان از من می‌کنید بهترین پاداش پرهیز کاران دهد.»

گوید: حنظله بن اسعد شامی بیامد و پیش روی حسین بایستاد و این آیات را به بانگ بلند خواند:

«با قوم انی اخاف علیکم مثل یوم الاحزاب. مثل داب قوم نوح و عاد و ثمود

والذین من بعدهم ومالله یرید ظلما للعباد. ویا قوم انی اخاف علیکم یوم التناد. یوم تولون مدبرین مالکم من الله من عاصم رمن یضلل الله فماله من هاد»<sup>۱</sup>

یعنی: ای قوم من بر شما از روز گاری مانند دسته های دیگر بیم دارم مانند حال قوم نوح و عاد و ثمود و کسانی که از پی آنها بودند و خدا برای بندگان ستم نمی خواهد. ای قوم من بر شما از روز ندا زدن بیم دارم روزی که بازگشت کنان بستان آرند و در قبال خدا نگهداری نداشته باشد و هر که را خدا گمراه کند رهبری ندارد.

آنگاه گفت: «ای قوم: حسین را مکشید که (خدا) شما را به عذابی هلاک کند و هر که دروغ سازد نومید شود».

حسین بدو گفت: «ای ابن اسعد خدایت رحمت کند آنها وقتی دعوت حق ترارد کردند و حمله آوردند که خون تو و یارانت را بریزند مستحق عذاب شدند، چه رسد به حال که یاران پارسای ترا کشته اند.»

گفت: «راست گفתי به فدایت شوم، توفقه دین را بهتر از من می دانی و شایسته آنی، سوی آخرت رویم که به برادرانمان ملحق شویم.»

گفت: «سوی ملک نافر سودنی روان شو که از دنیا و هر چه در آن هست بهتر است.»

گفت: «درود بر تو ای ابو عبدالله، خدا ترا باخاندانت صلوات گوید و در بهشت خویش ما را با تو قرین کند.»

گفت: «آمین، آمین.»

گوید: پس، او پیش رفت و بجننگید تا کشته شد.

گوید: آنگاه دو جوان جابری پیش آمدند و حسین را می نگر بستند و می گفتند:

۱- مؤمن- آیات ۳۰ تا ۳۳

۲- فیستحکم بعدا بدخاب من افتری. طه آیه ۶۵

«ای پسر پیمبر خدا سلام بر تو با رحمت و برکات خدای»

گفت: «بر شما نیز سلام و رحمت خدای»

گویند: هر دو بجنگیدند تا کشته شدند.

گویند: عابس بن ابی شیبب شاکری پیامد، شوذب غلام شاکر نیز با وی بود

بدو گفت: «شوذب می خواهی چه کنی؟»

گفت: «چه می کنم؟ همراه تو برای دفاع از پسر پیمبر خدا می جنگم تا کشته

شوم.»

گفت: «از تو همین انتظار می رفت، اینک پیش روی ابی عبدالله برو تا تراب نزد

خدا ذخیره نهد چنانکه دیگر یاران خویش را ذخیره نهاد، من نیز ترا ذخیره نهم،

به خدا اگر اکنون یکی پیش من بود که به او از تو نزدیکتر بودم، خوش داشتم که

پیش روی من بیاید که او را ذخیره نهم، این روزی است که می باید به هر وسیله

می توانیم پاداش بجویم که از این پس دیگر عملی نخواهد بود بلکه حساب

است.»

گویند: پس، پیش رفت و به حسین سلام گفت و بر رفت و بجنگید تا کشته شد.

گویند: آنگاه عابس بن ابی شیبب گفت: «ای ابو عبدالله به خدا بر پشتزمین

از نزدیک و دور کسی را عزیزتر و محبوبتر از تو ندارم، اگر می توانستم با چیزی

عزیزتر از جانم و خونم ظلم و کشته شدن را از تو بردارم برمی داشتم، ای ابو عبدالله

درود بر تو، شهادت می دهم که بر هدایت تو ام و هدایت پدرت.»

گویند: آنگاه با شمشیر کشیده سوی آنها رفت و زخمی بر پیشانی داشت.

ربیع بن تمیم عبیدی همدانی گویند: وقتی دیدمش که می آمد شناختمش که در

جنگها دیده بودمش که از همه دلیرتر بود، گفتم: «ای مردم این شیر شیران است،

این پسر ابی شیبب است، هیچکس از شما سوی وی نرود.»

گویند: و او ندای داد که مگر مردی نیست که با مردی مقابله کند.

گوید: «عمر بن سعد گفت سنگبارانش کنید»

گوید: از هر سوسنگ به طرف وی انداختند، و چون چنین دیدزره وزره سر خویش را بپنداخته آنگاه به کسان حمله کرد، به خدا دیدمش که بیشتر از دوست کس را دنبال می کرد، آنگاه از هر طرف به او تاختند که کشته شد.

گوید: سر وی را دیدم که به دست چند کس بود، این یکی می گفت: «من کشتمش» و آن یکی می گفت: «من کشتمش» پیش عمر بن سعد آمدند که گفت: «بگو مگو مکنید این را يك سر نیزه نکشته» و بدینسان آنها را از هم جدا کرد.

صالح بن عبدالله مشرقی گوید: وقتی دیدم یاران حسین کشته شده اند و نوبت وی و خاندانش رسیده و با وی بجز سوید بن عمرو و خثعمی و بشیر بن عمرو و حضرمی نمانده بدو گفتم: «ای پسر پیمبر خدای، می دانی قرار میان من و تو چه بود که گفتم تا وقتی که جنگاوری باشد به کمک تو جنگ می کنم و چون جنگاوری نماند اجازه دارم بروم» و به من گفתי «خوب».

گفت: «راست می گویی، اما چگونه توانی رفت؟ اگر می توانی اجازه داری»

گوید: به طرف اسبم رفتم، چنان شده بود که وقتی دیدم اسبان یاران ما را از پای می اندازند آن را بردم و در خیمه یکی از یارانمان میان خیمه ها جای دادم و باز گشتم و پیاده به جنگ پرداختم و پیش روی حسین دو کس را کشتم و دست یکی را قطع کردم و حسین بارها به من گفت: «دست از کار نیفتد، خدا دستت را نبرد، خدایت از جانب خاندان پیمبر پاداش نیک دهد.»

گوید: همینکه اجازه داد اسب را از خیمه در آوردم و بر آن نشستم آنگاه زدمش تا سر سم بلند شد و آن را میان قوم تاختم که راه گشودند و پانزده کس از آنها پیاده مرا دنبال کردند تا به کنار دهکده ای نزدیک ساحل فرات رسیدیم و چون به من رسیدند سوی آنها تاختم و کثیر بن عبدالله شعبی و ایوب بن مشرح حیوانی و

قیس بن عبدالہ صایدی مرا شناختند و گفتند: «این ضحاک بن عبداللہ مشرقی است، این پسر عموی ماست شما را بہ خدا دست از او بدرید.»

گوید: سہ کس از بنی تمیم کہ با آنها بودند گفتند. «بلہ، بہ خدا از برادران و اہل دعوتمان می پذیریم و دست از یارشان می داریم.»

و چون تمیمیان از یاران من تبعیت کردند دیگران نیز دست برداشتند و خدا مرا نجات داد.

فضیل بن خدیج کندی گوید: ابو الشعثای کندی از تیرہ بنی بہدلہ پیش روی حسین زانوزد و یکصد تیر بینداخت کہ جز پنج تیر بہ زمین نیفتاد کہ تیراندازی چیرہ دست بود و چون تیری می انداخت می گفت: «منم فرزندی بہدلہ یکہ سوار عرجلہ.»

گوید: و حسین می گفت: «خدایا تیر وی را بہ ہدف برسان و پاداش وی را بہشت کن.»

گوید: و چون یکصد تیر را بینداخت برخاست و گفت: «جز پنج تیر بہ زمین نیفتاد و معلوم شد کہ پنج کس را کشتہ ام.»

گوید: وی جزو نخستین کسانی بود کہ کشتہ شدند.

گوید: وی آن روز رجزی می خواند بہ این مضمون:

«منم یزید کہ پدرم مہاجر بود  
«دلیر تر از شیریشہ  
«خدایا من یاور حسینم  
«و از ابن سعد دوری گرفتمہ ام.»

گوید: ابو الشعثا از جملہ کسانی بود کہ ہمراہ عمر بن سعد بہ مقابلہ حسین آمدہ بودند و چون شرایط حسین را نہدیرفتند سوی وی رفت و ہمراہ وی جنگید تا کشتہ شد.

گوید: عمرو بن خالد صیداوی و جابر بن حارث سلمانی و سعد غلام عمر بن خالد و مجمع بن عبدالله عایذی در آغاز جنگ، جنگ انداختند و با شمشیر به جماعت حمله بردند و چون در میان جماعت افتادند اطرافشان را گرفتند که از یارانشان جدا افتادند، اما نه چندان دور. پس عباس بن علی حمله برد و آنها را از میان جماعت در آورد که زخم‌دار بیامدند و بار دیگر دشمن به آنها نزدیک شد که با شمشیر حمله بردند. در همان آغاز چندان جنگیدند که به یکجا کشته شدند.

زهیر بن عبدالرحمان خثعمی گوید: آخرین کس از یاران حسین که با وی ماند بود سوید بن عمرو خثعمی بود.

گوید: نخستین کس از فرزندان ابی طالب که آنروز کشته شد علی اکبر پسر حسین بود که مادرش لیلی دختر ابومرّة بن عروّة ثقفی بود وی حمله آغاز کرد و رجزی به این مضمون می‌خواند:

«من علیم، پسر حسین بن علی

» به پروردگار کعبه که ما به پیمبر نزدیکتریم

» به خدا پسری پدر در باره ما حکم نکند.»

گوید: این کار را چند بار کرد. سره‌بن منقذ عبیدی او را بدید و گفت: «بزرگترین گناهان عرب به گردن من باشد اگر بر من بگذرد و چنین کند، و پدرش را عزا دار نکتم»

گوید: بار دیگر علی اکبر بیامد و با شمشیر به کسان حمله می‌برد، مره‌بن منقذ راه بر او گرفت و ضربتی به او زد که بیفتاد و کسان اطرافش را گرفتند و با شمشیر پاره پاره‌اش کردند.

حمید بن مسلم از دی گوید: به گوش خود شنیدم که حسین می‌گفت: «پسر کم، خدای قومی را که ترا کشتند، بکشد، نسبت به خدا و شکستن حرمت پیمبر چه جسور بودند، از پس تو دنیا گو مباح.»

گوید: گوی می بینم زنی شتابان در آمد که گفتی خورشید طالع بود و فریاد می زد: «ای برادر کم، ای برادر زاده ام!»

گوید: پرسش کردم گفتند: «این زینب دختر فاطمه دختر پیمبر خداست.»  
گوید: پس بیامد و بر پیکر وی افتاد، حسین بیامد و دست او را گرفت و سوی خیمه گاه برد، آنگاه حسین به طرف فرزند خویش رفت، غلامانش نیز بیامدند که گفت: «برادرتان را بردارید» پس او را از محل کشته شدنش بردند و روبه روی خیمه گاهی نهادند که مقابل آن جنگ می کردند.

گوید: پس از آن عمرو بن صبیح صدائی تبری سوی عبدالله بن مسلم بن عقیل انداخت و اودست خویش را بر پیشانی برد و برداشتن نتوانست، پس از آن تیر دیگری بزد که قلبش را بشکافت.

گوید: پس از آن از هر سوی آنها رادر میان گرفتند: عبدالله بن قطبہ طایسی نیهانی به عون بن عبدالله طالبی حمله برد و او را بکشت. عامر بن نهشل تیمی نیز به محمد بن عبدالله طالبی حمله برد و او را بکشت.

گوید: و نیز عثمان بن خالد بن اسیر جهنی و بشر بن سوط همدانی قابضی به عبدالرحمان بن عقیل بن ابیطالب حمله بردند و او را کشتند. عبدالله بن عزیر خثعمی نیز تبری به جعفر بن عقیل بن ابیطالب انداخت و او را بکشت.

حمید بن مسلم گوید: پسری سوی ما آمد که گوی چهره اش پارهٔ ماه بود، شمشیری به دست داشت و پیراهن و تنبان داشت و نعلینی به پا که بند یکی از آن پاره بود. هر چه را فراموش کنم این را فراموش نمی کنم که بند چپ بود.

گوید: عمر بن سعد بن نقیل از دی به من گفت: «به خدا به او حمله می برم.»  
گفتمش: «سبحان الله، از این کار چه می خواهی؟ کشته شدن همین کسان که می بینی در میانشان گرفته اند ترا بس»

گفت: «به خدا به او حمله می برم» و حمله برد و پس نیامد تا سر او را با شمشیر

بزد که پسر به رودر افتاد و گفت: «عموجانم»

گوید: حسین چون عقاب برجست و همانند شیری خشمگین حمله آورد و عمر را با شمشیر بزد که دست خود را حایل شمشیر کرد که از زیر مرفق قطع شد و بانگ زد و عقب رفت.

گوید: تنی چند از سواران مردم کوفه حمله آوردند که عمر را از دست حسین رهایی دهند، اسبان روبه عمر آورد و سم‌های آن به حرکت آمد و اسبان و سواران جولان کردند و او را الگد مال کردند تا جان داد. وقتی غبار برفت حسین را دیدم که بر سر پسر ایستاده بود و پسر با دو پای خویش زمین را می‌خراشید و حسین می‌گفت: «ملعون باد قومی که ترا کشتند! به روز رستاخیز جد تو از جمله دشمنان آنها خواهد بود.»

آنگاه گفت: «به خدا برای عمویت گران است که او را بخوانی اما جوابت ندهد یا جوابت دهد اما صدایی سودت ندهد، به خدا دشمنش بسیار است و باورش اندک.»

گوید: آنگاه وی را برداشت، دو پای پسر را دیدم که روی زمین می‌کشید و حسین سینه به سینه وی نهاده بود.

گوید: باخودم گفتم: «اورا چه می‌کند؟» وی را ببرد و با پسرش علی اکبر و دیگر کشتگان خاندانش که اطراف وی بودند به یکجا نهاد.

گوید: درباره پسر پرسش کردم، گفتند: «وی قاسم بن حسن بن علی بن ابیطالب بود.»

گوید: حسین مدتی دراز از روز بیبود و هر که سوی اومی رفت باز می‌گشت که نمی‌خواست کشتن وی و گناه بزرگ آنرا به گردن گیرد.

گوید: عاقبت یکی از مردم کنده به نام مالک پسر نسیر از مردم بنی‌بدهاء بیامد و با شمشیر به سر وی زد که کلاهی دراز داشت. شمشیر، کلاه را بدرید و سر



را زخم‌دار کرد و کلاه از خون پر شد.

حسین گفت: «به سبب این نخوری و نوشی و خدا با ستمگرانت محشور کند.»

گوید: آنگاه کلاهی خواست و به سر نهاد و عمامه نهاد، خسته و در خود فرو رفته شده بود.

گوید: مرد کندی بیامد و کلاه دریده را که از خز بود برگرفت، و بعد وقتی آن را پیش زن خویش ام عبدالله برد که دختر حر و خواهر حسین بن حر بدی بود می‌خواست کلاه را از خون بشوید اما زنش گفت: «غارتی پسر دختر پیمبر را به خانه من آورده‌ای آنرا از پیش من ببر»

گوید: یاران مرد از دی گویند که وی پیوسته فقیر بود و دستخوش شر، تا وقتی که جان داد.

گوید: و چون حسین بنشست کودک وی را که پنداشته‌اند عبدالله بن حسین بود آوردند که در بغل گرفت.

عنه بن بشیر اسدی گوید: ابو جعفر محمد بن علی بن حسین به من گفت: «ای بنی اسد، خونی از ما پیش شما هست.»

گوید: گفتم: «ای ابو جعفر خدایت رحمت کناد گناه من در این میانه چیست؟ چگونه بود؟»

گفت: «کودک حسین را پیش وی آوردند که در بغل گرفت و یکی از شما، ای بنی اسد، تیری بزد و گلولی او را درید، حسین خون او را بگرفت و چون کف وی پر شد آن را به زمین ریخت و گفت: «پروردگارا، اگر فیروزی آسمان را از ما باز گرفته‌ای چنان کن که به سبب خیر باشد و انتقام ما را از این ستمگران بگیر.»

گوید: عبدالله بن عقبه غنوی تیری به ابوبکر پسر حسین زد و او را بکشت. ابن ابی عقبه شاعر در این باب شعری گفته به این مضمون: